

روز خیزش قلم

صدای روشن گام‌های بلندت، چون قطره‌های آب، در گوش فردا، پی‌درپی و آشکار می‌چکد و تو با ذهنی مشتاق دانستن می‌آیی، با اراده‌ای بلند، به رنگ برگ‌های دانش، سبز. اوراق کهنه کتاب نیمه‌بازی در جاده‌های نزدیک امروز راه‌های دور اما روشن فردا دست آشنای تو را انتظار می‌کشد تا حروف مرده و خاک گرفته‌اش را با چشم‌هایی مشتاق خواندن و فهمیدن، جانی تازه ببخشی. هیاهوی نورهای سبز را فراموش نمی‌کنی، انتهای جاده کجاست؟ گام‌هایت را محکم‌تر برمی‌داری، «دانشجو» شریان‌هایت منبسط شده‌اند، کتاب‌هایت را در دست می‌فشری، کیوتران کلمات در ذهنت بال گرفته‌اند، آینده از آن توست. دیروز از آن تو بود و امروز، دست‌های تو سازنده‌اند. با هر جمله، هر واژه، هر کلمه، از نو نگاه می‌کنی صاف، در چشمان آسمان، در این آیین زلال می‌نگری و پاک می‌اندیشی.

امروز روز توست، با تمام هیاهو و هیجان‌هایت. برخیز که زمان، زمان نبردی دیگر است در میدان‌های علم و معرفت و آزادگی. برخیز، چراغ بردار و کوچه‌های شهر را یکی یکی بگرد تا زبان‌های تشنه‌ای را بیابی که در جست‌وجوی حقیقت‌اند. تو باید برخیزی، باید به لب‌های خشکیده‌ی رها شده در چهار سوی شهر، آب برسانی! نامت یادآور نام خردمندان دردمند تاریخ است. برخیز «تو اگر برخیزی، همه برمی‌خیزند»!

روز جهانی معلولان

«می‌خواهم تو را حس کنم»
کدام شادی را به گریه شوق می‌خندی؟
کدام صندلی چرخداری خواب پاهای ناتوانت را در جاده‌های دور، تعبیر کرده است که این چنین لبخند می‌زنی؟
بی‌وقفه روزهایت را مرور می‌کنی، بی‌چتر و بی‌سرپناه، پنجه‌های درد، تنت را چنگ انداخته است. صدایت را نمی‌شنوم، چشم‌هایت را نمی‌بینم، دست‌هایت را لمس نمی‌کنم و رگ‌هایت را نمی‌شناسم.

آه... من از خویش تهی‌ام یا تو؟
تکیه بر ستون‌های استوار امتحان پروردگار داده‌ای و راهی جاده‌های ناکجا شده‌ای نیمه‌هایی از تنت را فراموش کرده‌ای، بی‌نگاه، بی‌لیخند.
چون سواری خسته در توفان‌های داغ می‌تازی، جاده‌های عمر را.

صدای صندلی چرخدارت، آهنگ بیداری من است.
به دست‌هایت نگاه کن، زندگی در رگ‌هایت جریان دارد.
دستت را به من بده، ای آن که قدم‌هایت با صدای آمدن گام‌های بهار هماهنگ است!
نگاه روشنت را از من بربدار که تمام آسمان‌های مجاور در چشم تو پیداست.
دستت را به من بده، می‌خواهم بیش‌تر تو را حس کنم، همان گونه که هستی!

